دیوان حمید

یعنی

لختے از قصاید و غزل و مثنویہائے مولوی حمید الدین صاحب
بی - اے پروفیسر مدرسۃ الاسلام کراچی سندہ کہ بہ حسن سعی
برادر شان حافظ رشید الدین فراہم آمدہ و بپیرایۂ
(ترتیب یافت)

باہتمام محمد ابراہیم خان اکبرآبادی

در مطبع شمسی حیدرآباد دکن طبع شد

اول مرتبہ سنہ ۱۹۰۳ء ۵۵۰ جلد

دیوان حمید

یعنی

لختے از قصاید و غزل و مثنویہائے مولوی حمید الدین صاحب

بی - اے پروفیسر مدرسۃ الاسلام کراچی سندہ کہ بہ حسن سعی

برادرشان حافظ رشید الدین فراہم آمد و بپیرایۂ

(ترتیب یافت)

باہتمام محمد ابراہیم خان اکبرآبادی

در مطبع شمسی حیدرآباد دکن طبع شد

اول مرتبہ

سنہ ۱۹۰۳ء

۵۵۰ جلد



سپاس یزدان

اے فرازندهٔ بلند سپهر — اے فروزندهٔ ستاره و مهر

آفرینندهٔ جهان از هیچ — با چنین کارگاه پیچاپیچ

پهن تر زان کشادهٔ بازار — که خرد گرد او کشد پرگار

در محیطے که کلک صنع تو بست — چرخ چون نقطهٔ نه نیست نه هست

دو جهان را گرفته در یک مشت — نیستش هم کنی بیک انگشت

هر چه جز تست آفریدهٔ تست — نیک و بد هر دو پروریدهٔ تست

اے همه از تو یافته آغاز — بازگشت همه بسوے تو باز

هم تو پیدا و هم توئی پنهان — هم تو آغاز و هم توئی پایان

هرچه جز تست نیست هست نماست | بر تو هستی راستین شد راست

بر سر هر یکی نوشتهٔ تست | هر کجا گردنی برشتهٔ تست

ای ز گنجایی خرد بیرون | پاک ز آلودگی چون و چگون

چون سویت رفت عقل دور اندیش | راه خود بسته دید از پس و پیش

نام تو خوانم و دلم لرزد | کاین چنین لب بدان نمی ارزد

تا که باشم که با تو در سخنم | باد در دست و خاک در دهنم

ای ز روی تو خانها روشن | وی ز بوی تو خاکها گلشن

گرچه دور از جهانیان هستی | اینت کاندر میان جان هستی

گرچه پاکان نخوانده یک رازت | ناکس هم رسیده آوازت

گرچه یک کس ندیده منزل تو | از همه دل رهی است تا دل تو

نام تو مرهم است بر دل ریش | یاد تو شمع کلبهٔ درویش

در سنه ۱۲۹۶ هجری

تتبع قصیدهٔ خاقانی شروانی علیه الرحمة گفته شد

بی جلوهٔ رخ تو بود مضطر آئینه | خار افگند به پیرهن از جوهر آئینه

+

گیسوی همچو شب تو بیار ای وهم بصبح
فرما که تا بیاورد از خاور آئینه

گستاخ دیده است بروی تو لاجرم
چشم سپید یافت بدین کیفر آئینه

آئینه واگذار و بیا در دو دیده ام
چشمم بود ز آئینه بهتر هر آئینه

هم روی تست آئینه هم عکس خود توئی
درخورد حسن تو نبود دیگر آئینه

در بزم انس خویش چرا جای داده
تا میشود برابر تو اکثر آئینه

کی با ضمیر شاه شود همسر آفتاب
کی روی همچو ماه ترا همسر آئینه

شاهی که آستانش را سجده بر فلک
شاهنشهی که رایش را چاکر آئینه

سلطان دین خلیفهٔ عبد الحمید خان
کش مثل در جهان نبود جز در آئینه

کیوان علم ستاره حشم آسمان سریر
جمشید ساغر است و هم اسکندر آئینه

نی نی ترا نه ساغر جمشید درخور است
نی چون سکندر است ترا درخور آئینه

تو آن شهنشهی که ز بهر تو روزگار
ساغر همی ز ماه کند وز خور آئینه

پیداست چهرهٔ ظفر از تیغ تیز تو
چون پیکری که باشد پنهان در آئینه

چشم جهان ز خاک در شاه نور جو
بگرفت آن چنان که ز خاکستر آئینه

زان رو که کینه خواه تو مردود عالمست
خصم ترا برون فگند پیکر آئینه

بیند چو درع خنجر آتش فشان تو — چون بشنود نهیب تو در عسکر آئینه
ریزد چو آئینه مژه از دیدهای درع — چون آبگینه درع کشد در بر آئینه
باشد عقاب چتر ترا بیضه ماه و مهر — باشد همای رای ترا شهپر آئینه
هم جام گوهرین ترا جرعه نوش مهر — هم از صفای خاطرت اجری خور آئینه
ای آفتاب رای ترا ذره آفتاب — وی حیدر ضمیر ترا قنبر آئینه
ذکر تو در گرفته جهان را بشش جهت — فکر تو رفته زانسوی هفت اخضر آئینه
در مدح تو که طوطی نطقم شکر فشاند — می داشت از ضمیر تو ای داور آئینه
هر چند پیکر سخن من بسادگی — آئینه است و ساده بود بهتر آئینه
از گوهر مدیح تو زیور گرفته است — چون گیرد از جمال بتان زیور آئینه
شد ضامن دو کار سپهر و ستاره اش — تا آن یکی بود نمد و دیگر آئینه
خواند دعای تو نمد پوش آسمان — گیرد ستاره پیش تو چون چاکر آئینه
رخشانی است تا صفتی اندر آفتاب — حیرانی است تا هنری اندر آئینه
بادا ز رخت چو آئینه حیران مر آفتاب — چون آفتاب پیش تو رخشان مر آئینه

سنه ۱۲۹۸ هجری

تا بکی زلف ترا سلسله جنبان بودن — شعله در سینه و چون دود پریشان بودن

ترک من در ہدف دل ز کہ آموختۂ	تیر بشکستن و در کندن پیکان بودن
خواہم آندم کہ نہند آئینہ پیش نفسم	دیدہ بر روے تو وا کردن و حیران بودن
بغلط بازی چشم تو مرا سود نکرد	دیدہ را دوختہ بر ناوک مژگان بودن

زان بخوننابہ نشستم کہ خوش افتاد ترا
مست و میخوردہ در آغوش گلستان

ز اہتمام کار عمرم صرف بیکاری شدہ است	زانکہ ہر امروز در اندیشہ فردا گذشت
ما و تو از مہر و درد و رنج و افسوس آمدیم	روزگار خوش دلی اینجا چہ پیش ما گذشت
دل بیاران سپنجی کی نہد دانشوری	چونکہ تنہا آمد و ہم با یدش تنہا گذشت

سنہ ۱۲۹۸ھ

ز زلف او نبرد دل کہ خوش سوادی ہست	بکارش ار گرہی ہست ور کشادی ہست
ز داغ پردہ کشم زانکہ دل درین شب تار	نشستہ ہرزہ بامید بامدادی ہست
ز کار بستہ خود غنچہ تنگدل چہ نشست	نگفتہ اند کہ ہر بستہ را کشادی ہست
ز حرف شوق کلیم آتشی بجانم زن	ز داستان سلیمان گذر کہ بادی ہست
خراج دین و دلم روے او بزلف سپرد	کہ شاہ را بہمین عہد و اعتمادی ہست
کشند ز چشم تو بیداد و خامش است حمید	بترک مست چہ گوید کہ روز و دادی ہست

نگار من نفسی بلطف گلستان دریاب
هر آنچه سبزه و گل می دهد نشان دریاب

ترانه سنجی مرغان بوستان بشنو
جگر خراش فغانهاے دوستان دریاب

بدست ناز سر نرگس جوان بر کش
خمار بادہ گساران سرگران دریاب

یکے بچاک گریبان گل نگاهی کن
شگاف سینهٔ یاران خسته جان دریاب

شمار نشتر خار ار همی توان برگیر
فزونی خلش جان ناتوان دریاب

نخست گرمی هنگامهٔ بهاران بین
سپس فسردگی موسم خزان دریاب

حمید گرم ز خود آستین فشان برخیز
هنوز دور نرفت ست کاروان دریاب

تتبع نظیری نیشاپوری علیه الرحمة گفته شد

۱۲ ر ستمبر ۱۸۸۴

چو از دلم بدرشش صدره نهان بازست
چه غم ازینکه بداندیش را زبان بازست

بشوق تیر تو هر زخم را دهان بازست
چو میزبان که درش بهر میهمان بازست

کدام زهر بود با خدنگ غمزهٔ تو
که زخم را بشکر خنده صد دهان بازست

تو غم فرستی و من خیره هاے جان خوشم
که در میانهٔ ما راه ارمغان بازست

سپیده می دمد و چشم اختران بستند
مرا همان برهت چشم خونفشان بازست

ز گرد راه تو کی سرمه شود روزی — چه دیدها که سر راه کاروان بازست
هزار حمکده خون جگر زیان کردم — دهان دیده به خمیازه همچنان بازست

مگر حمید به پایش فشاند جان امروز
کز ابروان گره و تیغش از میان بازست

به نور خویش خدایا فروز جان مرا — چراغ طور بکن شمع استخوان مرا
ز مهر و مه چه نهی داغ آسمان مرا — که آفتاب رخت بس بود جهان مرا
چو آشکار مرا خاک ناتوان کردی — فروغ و نیروی خود ساز ده نهان مرا
بخون لعل و گهر دامنم چه آلائی — تو ارجمند بکن چشم خونفشان مرا
همان برشته مهر تو باد پیوندم — چو روزگار رفو ریزد استخوان مرا
چراغ خویش فرا راه من فروز امشب — که شوق در سر کویت کشد عنان مرا

مرا دلی است که هر گوشه صنم کده ایست
تو فرق کعبه بده خانه بتان مرا

گر نرگس مست تو بکف جام برآید — از صومعه بس خون دل آشام برآید
آن غمزه بی باک چه کردی تو که امروز — تیرت ز کمانخانه با برام برآید
جان در رهت از تلخی آغاز فرو ماند — آن زهره که دارد که به انجام برآید

زان سینۂ ہر شعلہ شگافم کہ ببینم — بنود زبن دوزخ من خامم برآید

سادہ فارسی بر غزل حافظ علیہ الرحمتہ

(۱۲ - ۱۹)

۲۴ جون سنہ ۱۸۸۵ء

در بامداد خواجہ ہمان بہ کہ نغنوی — تا بشنوی ز مرغ نواہای پہلوی

برخیز و باز بین کہ گلستان برنگ و بوست — تا چشم را نوا دہی و مغز را نوی

نرگس ازان نباز کم آمد کہ از فریب — خاک افگند سپہر بدیہیم خسروی

مہمان چند ہفتہ بود رنگ و بوی باغ — تا در جہان نہ شیفتہ رنگ و بو شوی

ترسم کہ جان دہی تو درین دشت پرفریب — دنبال اہرمن چو گرفتی دمیدوی

اے تیرہ دل کسیکہ گل و لالہ بہر او — باشد چراغ راہ منش بہر کجروی

گیرد سبکسری کم شوریدہ رہروان — آگاہ نیست آنکہ ز آئین رہروی

گفتار حافظ ارچہ روان تازہ میکند
ہم گفتۂ حمید دہد ہوش را نوی

۲۲ - جون سنہ ۱۸۸۵ء

آتش فروز جان و دل خرمیم ما — افسونگریم و بردل و جان میدمیم ما

گر تیره و فسرده دلی سوی ما شتاب — با آتش درون و فروغ دمیم ما

زین هرزه رهروی بکشاکش فتاده ایم — هم پیر و خودیم و هم از خود رمیم ما

جان بود از رخ تو یکی بزم رنگ و بوی — برخاستی و انجمن برهمیم ما

گرد از نهاد ما چه برآرد سیاه تو — زین پیش خود چو گرد سر پرچمیم ما

آشوب رستخیز دل درهمیم ما — اندیشهٔ خودیم و خم اندر خمیم ما

سوم رمضان سنه ۱۳۰۱ھ گفته شد در یکساعت یا کمتر از آن

۱۷-جون سنه ۱۸۸۵ع

بسینه چند کسی این فغان نگهدارد — کشیم ناله خدا آسمان نگهدارد

کشد ز هر بن مویم زبانه آتش دل — نوای گرم مرا گر زبان نگهدارد

دلم بچشم نویسد برات لخت جگر — ز گریه گرم مژه خون فشان نگهدارد

کسی که خسرو نوشین لبان بود شاید — که داد خسرو نوشین روان نگهدارد

ز رخ تو پرده بکش پس نوبهار بگوی — که رنگ روی گل ارغوان نگهدارد

چراغ پیش رخت لاف روشنی چه زند — به تیره روز بگو تا زبان نگهدارد

بروز باردو گیتی خوشم زبے برگی — که شاه خود بگدایان نهان نگه دارد
چراغ راه چه اندیشه گر فرو میرد — خدا فروغ دل رهروان نگهدارد
زچار سو فگنی سنگ و خرده میگیری — اگر نه شیشه کسے درمیان نگهدارد

خوشا حمید زہے میگسار پنہانی
خدایش از نگه بدگمان نگهدارد

۲۴- جون سنه ۱۸۸۵ء

بنیاد نوبهار همانا برافگند — باد خزان رسید بباز دی بهمنی
افتاده بین بروے زمین برسوار گل — از تند بادوی که گرفتست توسنی
نرگس همی نهد سر شوریده بر زمین — وز سر برون نهاده همه مائی و منی
برخاک سوسنست که مالد همی زبان — خواری نگر که لابه کند از فروتنی
اینست کارنامه نیرنگی سپهر — تا خویش را بدام فریبش نیفگنی

۲۰ جون سنه ۱۸۸۵ء

بکشور تو هر آن رهروی که ره دانست — نه روز گرم نه شبهای دلسیه دانست
بروے هر که چراغ ره تو روے گشاد — فروغ چشمهٔ خورشید گرد ره دانست
برهمنی که بخاک تو دیده روشن کرد — چراغ دیر رخ نامهٔ سیه دانست

کسیکه یافته کیخسروی درویشی   شکیب راکمر و هوش را کله دانست
چو مرغ زمزمه و ناله را بهم آمیخت   کسیکه فرخی زاری بگه دانست
زهی کرشمه که هنگامهای رستاخیز   فسون یکدم و آشوب یک نگه دانست
مرا بسادگی شبنم ست رشک بسی   که سوی گل شد و بالین خوابگه دانست

یکم رمضان ۱۳۰۱ھ در یک روز گفته شد

۱۵ - جون

چرخ تا چند اختر انگیزد   جادوئیهای بی مر انگیزد
زان فروشسته پردهای فریب   کز پس پرده پیکر انگیزد
آتشین گوی چون سپیده دمد   از گریبان خاور انگیزد
شامگه زاتشی که گرد کند   یکجهان دود و اخگر انگیزد
گرچه شامش چو تیره دریای   کوهه کوه پیکر انگیزد
باد روشن چراغ بادهٔ من   کافتابی ز ساغر انگیزد
آتشین بادهٔ که تابش آن   دود از مغز اخگر انگیزد
آب گردندهٔ که پرتو آن   گرد از چشمهٔ خور انگیزد

کشتی باده چون کند جنبش — در واز سینه لنگر انگیزد
گه لبم در ترانه آلاید — گه دلم سوی دلبر انگیزد
دلبر و باده چون بمن آویخت — شرم را از میان بر انگیزد
تا کمندی بگردنم فگند — از دو گیسوی چانبر انگیزد
آنچنان تنگ در برم آید — که نمود دو پیکر انگیزد
بر رخم گاه برگ لاله نهد — از لبم گاه شکر انگیزد
سخن از بیم چرخ پوشیدم — تا نه رشک ستمگر انگیزد
زیر لب داستان زدم کاواز — ناگه این خفته اژدر انگیزد
نی چه ترسم ازین کهن اژدر — کو بمش سر اگر سر انگیزد
با تو گویم کنون ببانگ بلند — چرخ کو گرد کین بر انگیزد
هوش من باده الیست کان هر دم — در سرم شور دیگر انگیزد
دانشم دلبریست کان بدلم — آرزوهای بی مر انگیزد
خود ندانی که آن دلم بتود — که می دو دلبرش بر انگیزد
منکه ترسنده از گناه خودم — که چها خشم داور انگیزد
نگه ترس بفگنم چپ و راست — تا گناهم چه کیفر انگیزد

آنت شرمندگی که گریهٔ من | ابری ازوا من ترانگیزد
اینت شوریدگی که جنبش من | گردبادی زبسترانگیزد
چون زشوریدگی نیاساید | سرمن تاچه درسرانگیزد
آگهم خودزچرخ وآشوبش | کش بهردم فزون ترانگیزد
گاه سازودل برادر گرم | تابخون برادر انگیزد
گاه بهرکلاه دارائے | کینه درجان چاکرانگیزد
تابهرآشتی زندبرسنگ | ازدل سنگ خنجرانگیزد
تارسدخاک وخون بافسرها | جنگ اورنگ وافسرانگیزد
دل من خون شدازفریب سپهر | که نمودی نه درخورانگیزد
پس بخواهم که ایزدی فرمان | گردشی نودراخترانگیزد
تابهم برزندستاره ومهر | تاغریوے زخاورانگیزد
خشت روزوشب افگندبیرون | گرداز کاخ ششدرانگیزد
چنداخترکنندشبازی | چرخ تاچنداخترانگیزد

یکم رمضان سنہ ۱۳۰۱ھ

برائے مستی بابادہ مغانہ مجوئے | بزہرساغرماپرکن وبہانہ مجوئے

بهل که نالهٔ مرغان بوستان شنوم
پی نوازش من بربط و چغانه مجوی

تو گل مجوی که هم خار او دلاویز است
چو دام نیز چنین دلکش است دانه مجوی

ز دیده پرده فگن دوست در برابر تست
تو هرزه چشم فرو بسته خانه خانه مجوی



گر بمی خانه ره از خوبی فرجام بریم
خار خار جگر از بادهٔ گلفام بریم

گرچه دانیم که آغاز رهش جان ببرد
جان ببازیم و ره دوست بانجام بریم

این تن زار که بر بستر خار است زبون
از پی چاره بر یار گلندام بریم

چند در کشور بیگانه جگر خون کردن
رخت بندیم و سوی شهر دلارام بریم

چاک خواهیم زدن جامهٔ پرهیز که ما
رشک بر پاکی رندان می آشام بریم

باز در دیر مغان باده بجوش آمده است
ما بر دردکشان مژده به پیغام بریم

دخت رز چهره برافروخته برخیز حمید
تا به پیش رخ او آئینهٔ جام بریم

باز خواهیم که روی دل و جان تازه کنیم
دشنه گیریم و همه زخم نهان تازه کنیم

زان گروهیم که پژمرده نباشند از آن
چهره از دیده خونابه فشان تازه کنیم

گردش باده درین بزم بسی شد یکره
زهر آرید که ما نیز دهان تازه کنیم

ای پریچهره کجائی تو که از مهر دمے
برخت چشم کشائیم در وان تازه کنیم

باتو خواهیم که پنهان بنشینیم امشب
مردمان را دگر آزار گمان تازه کنیم

آتشین روے تو بینیم و نمازی ببریم
روش هیبر بدو کیش مغان تازه کنیم



جز بمیخانه و می نیست مرا بازارے
کان شنداى دوست که از من دگر آید کارے

پا بخلوت ننهم باز اگر دست دهد
دست گل چهره بتی بر طرف گلزارے

ور ملامت کندم خلق ننالم اے دل
کس بجاے نرسد تا نکشد آزارے

پوستینم مدر اے شیخ که بر دوشت هم
آن روا نیست که زیرش بنود زنارے

بر پے کعبه پرستان نه نهادم قدمے
که بپایم نخلید از اثر شان خارے

دست در گردنم افگنده و رخ کرده نهان
تا چه مانده است که شرم آیدش از دیدارے



صوفی از صومعه امروز برون تاخته است
فتنه و مشغله در شهر درانداخته است

خرقه و سبحه و سجاده بهم سوخته است
با دف و چنگ و می و مغبچه درساخته است

که گمان داشت که دین و دل و جان خواهد باخت
آنکه یک عمر همه نرد دغا باخته است

بو که لعل لب ساقی دهدش گنج مراد
زانکه از نقد هوس کیسه بپرداخته است

در سر مطرب و ساقی بکند باقی عمر | قیمت وقت گرانمایہ چو بشناختہ است

دیدہ را مال و نگہ کن کہ حمید است حمید
بر در میکدہ کا نیک علم افراختہ است

بر غزل حافظ شیراز علیہ الرحمتہ گفتہ شد

۲۲- عید الضحی ۱۳۱۲ھ

از من بکوے زرق فروشان پیام رفت | کاندر سرم ہواے می لعل فام رفت
این نیمہ عمر خود بہ می پختہ میدہم | کان نیمہ دیگر بہوسہاے خام رفت
با جوی انگبین نتوانی مرا فریفت | اکنون کہ پارہ می تلخم بکام رفت
غیرت رہش نمی دہد اندر حریم دوست | کوتہ نظر کہ در طلب ننگ و نام رفت
من از کمند حلقہ واعظ رمیدہ ام | دلخستگیش بین کہ شکارش ز دام رفت
دیگر سری فرو بدو گیتی نیاورد | آن رہ رویکہ بر سر کویش دو گام رفت
یک زندہ دل نرفت سلامت ز عیب جوی | کاین ماجرا بخضر علیہ السلام رفت

بس آفت خمار کشیدی حمید من
ہان سر برار بادہ صافی بجام رفت

برغزل حافظ و عرفی علیہما الرحمۃ

۴ عید الضحے ۱۳۱۲ھ

بیا بطرف چمن کز غبار غم صافست ‏ ‏ مرو بمدرسہ کش فتنہا ز اطرافست

ہمین نہ ذوق فغان ناے ببلان بدرید ‏ ‏ ز شوق جامہ گل ہم دریدہ تا نافست

دمی بکوری زہاد روے عیش ببین ‏ ‏ کہ ہمچو آئینہ جام جہان نما صافست

غلام صدق جوانان بیسر و پایم ‏ ‏ نہ پیر شہر کہ از پاے تا بسر لافست

چنین کہ نقد ریا راہی دھم برباد ‏ ‏ بسوی من فقہا لب گزان کہ اسرافست

غریو و عربدۂ واعظانِ تلخ نوا ‏ ‏ ز مستی است کہ در لقمہائی اوقافست

کنونکہ شیخ و مدرس خراب و بدمستند ‏ ‏ چہ جاے کشف مقامات و درس کشافست

سرشک من کہ جگر گوشہ امید من است ‏ ‏ بمویہ ہاے یتیمانہ ہی چہ انصافست

ترش نشستہ جہانے ز گفتہ تو حمید
خموش زانکہ جہان خود نہ جاے انصافست

اے سالک گسستہ عنان اینقدر مپوی ‏ ‏ کاین رہ کہ میروی تو بمنزل نمی رود

واعظ بسی حکایت رنگین کند ولی ‏ ‏ یک حرف او ز گوش سوی دل نمیرود

یارب تو لطف کن که ازین ورطهٔ بلا ‏ ‏ ‏ ‏ این کشتی شکسته بساحل نمیرود



جوانی دلبر و شیرین من از بخت جوان خواهم ‏ ‏ ‏ ‏ که چون گویم چنین خواهم بگوید همچنان خواهم

بچشمش دیده بر دوزم که مستی آرزو دارم ‏ ‏ ‏ ‏ ز لعلش کام برگیرم که عمر جاودان خواهم

گر آن گلدستهٔ رنگین فتد در دست من روزی ‏ ‏ ‏ ‏ دگر خود را من از یاران گلچین برکران خواهم



نمیدانم چه تاثیرست باد صبحگاهان را ‏ ‏ ‏ ‏ که صید عشقبازان میکند آهونگاهان را

مقیم کنج لعلت خال و گلچین رخت گیسو ‏ ‏ ‏ ‏ بعیش خوش بدیدم هر کجا دیدم سیاهان را

همی میهست از کیخسرو و جم یادگار اکنون ‏ ‏ ‏ ‏ بچشم کم نبینی یادگار پادشاهان را

بدان لذت سوی دوزخ گنهکاران عشق آیند ‏ ‏ ‏ ‏ که داغ حسرت جاوید سوزد بیگناهان را



غزلہائی جدید

(۴۱ - ۶۰)

عرفی علیہ الرحمۃ



شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند ✤ من همان دیوانہ مرغ بیمحل گویم هنوز

ایدل آشفتگی آغاز مگیر — زلف آن دلبر طناز مگیر
خانهٔ عقل تو کرده است خراب — عشق آن خانه برانداز مگیر
عقل میداد فسون عشقم گفت — پند این پیر فسون‌ساز مگیر
عشق گفتا غزل خون آلود — عقل را محرم این راز مگیر

غزل

دلبرا ترک من از ناز مگیر — با اسیران ستم آغاز مگیر
یکدم ای مرغ همایون طلعت — سایهٔ خود ز سرم باز مگیر
من چو طفلی سپی کنجشک دوان — رحم کن بر من و پرواز مگیر
سر پایت نهم از راه نیاز — تو ره سرکشی و ناز مگیر
در کنار تو بخواهم جان داد — پس کنار از من جانباز مگیر
راست گویم که تو جانان منی — تو مرا مرد سخن‌ساز مگیر
من بجای تو نگیرم دگری — هم تو با من دگر انباز مگیر
درد من هست فزون از گفتن — تو ز گفتار من انداز مگیر
هست آواز شکست دل من — ناله‌ام چون دگر آواز مگیر

دیگر

در کنارم سر جانان منست — چمن تازه بدامان منست

زلف او بوییم درویش بوم — گو بیا سنبل و ریحان منست
ای پسر شمع بکش یا بر دار — ماه من شمع شبستان منست
ساغر باده ز پیشم بر گیر — لب من بر لب جانان منست
نه همین بنده فرمانش من — یار من نیز بفرمان منست
من و او گشته چو یک مغز دو پوست — من ازان وی و او زان منست
گل چو خار است بچشم اکنون — در نگاهم گل خندان منست
بهر گلگشت گلستان چه روم — از تو خود خانه گلستان منست
بی تو در خانه نخواهم بودن — خانه بی روی تو زندان منست

بسی عاشق بهر کشور بیابی — چو من دلداده کمتر بیابی
بشب چون مرغ و ماهی گیرد آرام — مرا بیتاب بر بستر بیابی
ببالینم اگر دستی بمالی — همه از آب چشم تر بیابی
دل صد پاره ام گر باز جویی — بهر یک پاره صد نشتر بیابی
همین گر آتش دل هست روزی — مرا یکمشت خاکستر بیابی
چو گفتار حمید آری فراهم — حدیث عشق سر تا سر بیابی

بغم سازم چو غمخوارم تو باشی — خوشم بے دل چو دلدارم تو باشی

بہ بیخوابی سرم خوش باشد انشب — کہ در چشمان بیدارم تو باشی

ز بے یاری یاران غم ندارم — اگر در کنج غم یارم تو باشی

بہیچو ہر دو عالم را فروشم — اگر روزی خریدارم تو باشی

دلم شد سنگ عشقش را نشانہ — چہ سنگ افتاد برین شیشہ خانہ

ز بہر آب در چاہ او فتادم — کہ مرغ افتد بدام از بہر دانہ

بوی گوہر افتادم بدریا — قضا ہر کار را خواہد بہانہ

ز ہر سو موجہا چون کوہ خیزان — چو کاہی کشتیم اندر میانہ

ببینم کشتی من چون بر آید — ازین دریاے ناپیدا کرانہ

چہ پوشم سوز دل کین آتش تیز — کشد از ہر بن مویم زبانہ

دوشش بر بستر من یارم بود — دست در گردن دلدارم بود

رقیبا خفتہ و درہا بستہ + — بہرہ از دولت بیدارم بود

چشم من بود برخسارش باز — گوش او پہن بگفتارم بود

من فروشنده هوش و دل و جان　　عشوه یار خریدارم بود
بسترم بود به از تخت شهی　　کان شه حسن پرستارم بود
دل گرفته خفقان چون بسمل　　لرزه اندر تن بیمارم بود
اشک کز دیده بپایی رفتی　　جو بها بسته برخسارم بود
دست او بر دل رشیم گاهی　　گاه بر دیده خونبارم بود
رخت خواب از نفس مشکینش　　خوشتر از نافه تاتارم بود
باچنین وصل ز هر گستاخی　　حرمت عشق نگهدارم بود



دوش دلدار من آمد از در　　جستم از جای و کشیدم در بر
جان بپایش بفشاندم یکبار　　زندگی تازه گرفتم از سر
خرمن عقل ز برق حسنش　　آنچنان سوخت که شد خاکستر
پیشم از شرم زمانی بنشست　　چون بت سنگ به پیش کافر
دل به چو سیماب شد از بیتابی　　یا چو ماری که بکوبندش سر
یا چو طفلی که بنالد پی شیر　　یا چو بیمار تپان بر بستر
سینه چون دیگ بر آتش جوشان　　دیده آتش زده چون خاکستر

گریه تلخ مرا چون نگریست | از لب لعل بیفشاند شکر
گفت مهر تو خراشد دل من | گفتم این از تو ندارم باور
گفت سال بود کز یادت | آتشی بود مرا خود بجگر
این همیگفت وزان نرگس مست | بر گل تازه گسستی گوهر
شدم از دست چو دیدم کان شوخ | گشت از جان دو لم فرمان بر
گفتمش بنده جان باز توام | گفت نی نی که منم خود چاکر
گفتمش دل بزم از تو به تیغ | گفت مهر از تو نگسلم به تبر
گفتم از درد تو باشم بیخواب | گفت در یاد تو باشم بیخور
گر همه آن سخن ناز و نیاز | باز گویم بشود یک دفتر
بنشستیم بهم یکدل و جان | درهم آمیخته چون شیر و شکر
شمع کشتیم که اندر شب وصل | کشتن شمع نماید خوشتر (۱)
هر دو کردیم بیک چادر خواب | هر دو بردیم بیک بالین سر
کان ماکان فلا اذکره | ظن بالخیر بما لم یذکر

در بیابان دلم گر افتدت روزی گذار | غم به بینی تو ده تو ده تا کند چشم تو کار

سوی شهر دل که بازار غمست از هر طرف | کاروان غم همی آید قطار اندر قطار
دل همی از سینه خواهد خمیه اش بیرون زند | خانه تنگ و میهمان در دبیرون از شمار
دل همی خواهد که بازد عشق با هر نیک و بد | مهر ورزد با جهود و گبر و ترسا آشکار
گر برو بوئی ز سوز سینه ام شیر ژیان | گردد از چشم سیاه آهوان سینه فگار
دمبدم خمیازه عشقم تقاضا میکند | که دو گیتی را چو معشوقی کشم اندر کنار

هر که آن سنبل گیسو نگرد | چون بنفشه سر زانو نگرد
از جهان گوشه گزیند چون من | هر که آن گوشه ابرو نگرد
همچو من لب ز سخن بر بندد | هر که آن چشم سخنگو نگرد
من چپ و راست بشوقت نگران | چشم مشتاق بهر سو نگرد
گر خورد شیر ز عشقم جامے | عاشقانه سوے آهو نگرد
ور برد باز ز مهرم بوئے | از سر مهر به تیهو نگرد
ور زند سوز دلم بر مومن | چون برادر سوئے هندو نگرد

من میکشم آه | اندر بن چاه | چون گردد آگاه | آن ماه خرگاه

بی نوش آن لب　جانست در تب　روزست چون شب　بی روی آن ماه
تا کی زنم سنگ　بر شیشهٔ ننگ　تا کی کنم جنگ　با بخت گمراه
آن زلف چون شصت　جان برد از دست　وآن نرگس مست　دل برد از راه
از دست بیداد　گشتیم برباد　آتش در افتاد　در خرمن کاه
تا چند کوشم　کین ورد پوشم　باید خروشم　هم گاه و بیگاه

امشب بکنارم دگر آن تازه نگاراست　ای دیده بخسپی که شب بوس و کناراست
در گردنم از بازوی سیمین خود انداخت　آن حلقه که از فتنهٔ ایام حصاراست
بویم دهنش وآن نفس خوش کشم اندر　کان نکهت خوشبوی به از مشک تتاراست
به شد دلم از حقهٔ لعلش چو مکیدم　آن نوش که جان داروی دلهای فگاراست
هنگام صبوحی ز دهان ورخ و چشمش　سه بوسه بگیریم که درمان خماراست

مرا راحت از زندگی امشب است　که لعل لب او مرا بر لب است
مرا شربت از لعل پر نور اوست　خنک آنکسی کش چنین مشربست
همه کس براهی در افتاده اند　مرا عاشقی شیوه و مذهب است

بود مطلب دو جہان حاصلم | که از دو جہان عاشقی مطلب است
بود تنگ عیش آن که بی عشق زیست | اگرچه شه مشرق و مغرب است

اندرین شهر جوانی خوش و نو خاسته است | کز خدا صحبت من خود بدعا خواسته است
بخت من کرد شگرفی که پریشانی من | در نگاهش همه چون گیسویش آراسته است
جامه صبر مرا چون قصب از هم بدرید | حسن آن چهره که همچون مه ناکاسته است
در خرام تو بمیرم که چمن پیرا کے | هیچ سروی بچمن چو تو نه پیراسته است

گر شبی با من دلخسته گذاری چه شود | آرزوے دل بیمار برآری چه شود
سینه ام را که فشار غم هجران خورد ست | گر در آغوش خود از مهر فشاری چه شود
هست سر رشته امید من آن زلف دراز | گر بدستم سر این رشته سپاری چه شود
تشنه جان بلبم دان دهنت چشمه نوش | گر پئے تشنه لبی آب بیاری چه شود
من خزان دیده نهال استم و تو باد بهار | گر بمن بگذری ای باد بهاری چه شود
ابر لطفی تو و من خاک جگر سوخته ام | گر برین سوخته یکبار بباری چه شود
چون سگان میدوم و گرد سمندش نرسم | حال من در پے این ترک شکاری چه شود

چاره چون هیچ نماندست کند ناله حمید
اگرچه داند که ازین ناله وزاری چه شود

عقل را با عشق کار افتاده است — جنگ در دو شهریار افتاده است
ننگ پرهیز و شکیبائی نخست — کشته اندر کارزار افتاده است
بسته از هر سو سپاه عشق راه — شاه عقل اندر حصار افتاده است
در حصار از سنگ اندازی عشق — رخنهاے بیشمار افتاده است
پیش پاے شاه عشق کامران — شهریار عقل خوار افتاده است
عقل مستعصم هلاکو هست عشق — ملک در دست تتار افتاده است
آه ازین دریاے خون کش دور دور — استخوانها بر کنار افتاده است
پرده از روے نگار افتاده است — فتنه در روزگار افتاده است
هر طرف از ناوک آن چشم مست — صد چو من پرهیزگار افتاده است



دل چون نگاه دارم از هر طرف نگارے — هر گوشه کمینی جان چون برد شکاری
از لطف حسن خویش رشک ایدم بهر کس — کان مهروش نخواهد بر خاطری غبارے
ترسم که از کمندش روزی مرا رهاند — کز من دگر نباشد لاغر ترش شکارے

برپای اوفشاندم من و این دانش و دل | کاندرجهان ندیدم زین خوبتر نثارے

هر چند آتش دل پوشم بصد بهانه | چون شمع از زبانم بیخود زند زبانه
اکنون شدیم آگاه تا چیست عشق خونخوار | من بیش ازین شمردم این عشق را فسانه
زاغوش من برونست آن دلبر پراندام | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

ذرهٔ عشقی جهانی عقل را غارتگر است | پنبه گر صد توده باشد آفتش یک اخگر است
جز سیه‌کاری نباشد عشق با تر دامنی | کاتش انگیزد سراسر دود گر هیزم تر است
هر دلی کاباد شد بے داغ عشقی کے بود | خانه کاباد ان بود بهرش چراغی در خور است
عقل و دانش عاشقان را خوش کشد در دام عشق | که کمند گردن پروانه خود بال و پر است

عاشق دلخسته سوئے شهر جانان میرود | یا تو گوئی بلبلے سوئے گلستان میرود
یا بکنعان بوئے پیراهان یوسف یافته | شاد و خرم سوئے مصر آن پیر کنعان میرود
یا مگر هدهد کند عشق را داد است تاب | تا که بلقیس از سبا سوئے سلیمان میرود
دل نهاده برکف دست است و جان در آستین | تا نثار دلستان سازد بسامان میرود

تاچرا جانش برون نامد زتن روز فراق
شرمسار از روی یارست و پشیمان میرود

تاچرا این چند روز از روی جانان دور بود
اشک حسرت هر دم از چشمش بدامان میرود

از تقاضاهای هجران تاچه گوید پیش یار
در دلش چندین حکایتهای پنهان میرود

تا مگر دلدار را خوشدل ببیند یا غمین
گونه گون در دل خیال آید پریشان میرود

انتظارش میکشد امید جانش میدهد
از هجوم شوق هم گریان و خندان میرود

گرچه بیرون از وطن آید چنان دلشاد است
که کس از غربت بدیدار عزیزان میرود



اندرین باغ آن گل خوشبو که بویم دوستی است
وان بر شیرین که از هر شاخ جویم دوستی است

تو بخارستان از آن ستی که خویت دشمنی است
من بباغ و بوستان زانم که خویم دوستی است

هست چیزی کاندرو عیش دو عالم مضمر است
در زمن پرسی کدامست آن بگویم دوستی است

ایکه دولت جسته از دشمنی شرم تو باد
کاینچه بگشاده در دولت برویم دوستی است

این غزل میگفتم و اشک محبت می چکید
آری آری در دو عالم آب رویم دوستی است



فی المراثی

کشیده اند برین بوستان زخون رقمی
که هیچ گل نبری بی گزند خار غمی

زنیک و بد چه خروشم کنون که روز نخست
برفت بر سر هر یک زنیک و بد قلمی

به پیش دلم گله از دور آسمان چه کنم
که در کفش نبود ذرهٔ ز بیش و کمی

چو هست و بود جهان راست رشته در کف دوست
هزار عیب بود گر بنالم از ستمی

زبس گشاده ام ابرو بنوش و نیش جهان
ززخم او مژه من برون نداد نمی

مگر کنون که تب غم چنان گرفت مرا
که دم بدم زند از سینه آتشم علمی

بود که خرده نگیرند گر بپردازم
باشک نیمشبی یا باه صبحدمی

ببین چه درد مرا نیشتر بجان زده است
که مرگ خواهرم آتش بخانمان زده است

سرشک خون بکنارم رود ز چشم ترم
چو مهربانی او یکبیک همی شمرم

چه شکر گویمش ای دل که حق خدمت او
زشیر مام فزونست و سایهٔ پدرم

مرا چو آسیه ز آشوب و هر بار خرید
سپس بدانش چون خضر گشت راهبرم

هر آنچه بود ز خوشخوئی و نکوکاری
بدست تربیت خود سرشت با گهرم

گهی که تپ زده بودم همی بغمخواری
گداخت بر سر بالین چو شمع تا سحرم

هزار اشک فشاندے گهی ز سوز درون
هزار درد بچیدی گهی ز دوش و برم

کنون ز نیک و بد من چنان خموش شدے
که پرسشے نکنی تا چه میرود بسرم

یکے ز خواب گران همچو شمع سر بر کن
سخن بگوی و نگاهے سوی برادر کن

فغان که گشت نوشتنده سخن خاموش
دگر چگونه تسلی کنم من این لب و گوش

دویدمی بتنویشش چون بخانه آمدمے
چو کودکی که رود بر دکان قندفروش

کنونکه جایگهش را ازو تهی بینم
همی چو مار گزیده برون روم از هوش

قضا که تکیه گهم دوش او بنخردی کرد
نوشته بود که تابوت او نهم بر دوش

دلا بسینه همه خون شو و ز دیده بریز
تنا بخاک فرو غلط و رخ بگرد بپوش

بکش چو ماتمیان جامه را به نیل و نبال
بزن چو دلزدگان سینه را خراش و خروش

ازین سپس نکنم پند مردمان بشکیب
کنون که پند کسم خود نمی رود در گوش

تو خود بگوے که این درد را چه چاره کنیم
مگر که دشنه بگیریم و سینه پاره کنیم

کنونکه لب ز سخن بسته و در سخنیم
بسنگ خاره بباید لب و دهن شکنیم

کنونکه دیده بهم دوختی همی خواهیم
که چشم خود بدو ناخن ز سر برون فگنیم

بلی رواست درین غم که همچو شیونیان
فغان کنیم و گریبان دریم و چهره کنیم

مگر بکیش و بآئین ما جز این نبود
که زهر غم چو رسد درکشیم و دم نزنیم

بسوز سینه بسازیم و خون خویش خوریم
که همچون شمع شبستان و نافه ختنیم

همی تو پیشتر ک رفتهٔ که ما همه نیز
رسیم در پس هم گر نویم و گر کهنیم

کنون ز مرگ رسد چاره دردمندان را
نشسته ایم بدل درفشرده دندان را

۲۸ر اگست سنه ۱۸۹۴ع

غزل

تا در تو فرو نبندم دل از دو جهان کندم
دل از دو جهان کندم تا در تو فرو بندم

سر تا سر گیتی را گر فتنه زند برهم
در حلقهٔ گیسویت آسوده و خرسندم

تا راز درون پوشم چون شمع درین مجلس
میسوزم و می میرم - می گریم و میخندم

هر نقش که بر دل بود از لوح فرو شستم
هر بت که بچشم بود از طاق بیفگندم

نو دولت نادانم یا تاجر بیباکم
در خانه زدم آتش در آب دل افگندم



زندگی بر خویشتن آسان کنم — هر چه فرماید دل من آن کنم

کار من چون هست بر من آشکار — پس چرا از دیگران پنهان کنم

خوب من از بد نداند خرده گیر — خاک بر گفتار هر نادان کنم

نیست پیمان جهان چون استوار — زین سپس با جان خود پیمان کنم

زشت و زیبای جهان خود بگذرد — من دل خود را چرا پژمان کنم

دشت خون و کاروان در خیز خیز — در چنین ره چه سر و سامان کنم

خود چه بینم اندرین زندان تار — به که خواب خوش درین زندان کنم

پهن تر زان کنج ویران منست — که دو گیتی را درو مهمان کنم

گفتهای نغز همچون گوهر است — بر جهان خواهم گهر افشان کنم

ز بیتابی چو آتش گاه خیزم گاه بنشینم — ز درد دل تباهی خیزم و تا به نشینم

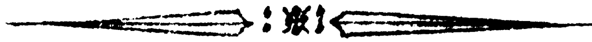
کجا دریا صبایی گیرد از بیتابی موجی — نمی پرسد ز بزمش خواه خیزم خواه بنشینم

برآورد ست گرد از هستی من عشق زورمندم — که در دامانش آویزم اگر در راه بنشینم

پیسوزش همچو شمع استاده ام تا عمر من باشد — که چون خود رشته عمرم شود کوتاه بنشینم

بیاد روی او شادم چنان در کنج تنهائی — که دل بد میشود بر تخت اگر با شاه بنشینم

چنان از پرتو حسنش گلستان در گلستانم | که در گلزار باشم گر بآتشگاه بنشینم



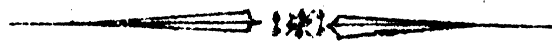
چنان دو نرگس مستت بجون ما گستاخ | که دست مغبچه بارند آشنا گستاخ

چو زاهدی که دو ساغر کشید و عربده کرد | شد از کرشمه چشمان تو حیا گستاخ

بنال بلبل بیدل که جای نالستت | چرا بجلوه گل میرود صبا گستاخ

کرشمه تو از آن پای آرزو بشکست | که آشتی کند دست آشنا گستاخ

دلا بشرط ادب گام نه بساحت عشق | که سر بباد رود گر نهی تو پا گستاخ



مثنوی

جان و دل

ای دل این افسرده بودن چند چند — همچو مستان هایَ و هوی کن بلند
تو همه ساله بدی پرهیزگار — یکدو روزی سر بشیدائی برار
آزمودی شیوهٔ فرزانگی — آزمون کن هم ره دیوانگی
دل همی گوید بگوشم نرم نرم — که مدران پردهٔ آزرم و شرم
تو کجا و راه مستی از کجا — دست میسائی بدم اژدها
پنبه بر گرد آتش می تنی — آهوی بر شیر شرزه میزنی
رو بکار خویشتن بنگر نخست — کین کمان سخت ست و بازوی تو سست
شاخ بس بالا و تو بس کوتهی — نرخ گوهر پرسی و دستت تهی
کوشش هر کس باندازش بود — درخور هر مرغ پروازش بود
بس بود شاخی بگنجشک ستوه — جای شهبازان بود بر تیغ کوه
دل چو آگه نیست از پرواز جان — ترس و بیم راه گردش خونچکان

دل چو کودک ہست و جان مرد شکار — دل ہمی ترسد ز دشت و کوہسار
از غو گرگان و دشت دیو لاخ — دل شود از بیم نا کے شاخ شاخ
وز پے پیلان و بوی شیر نر — جان بہ الد دست بر تیغ و تبر
دل بکار جان از ان ماند شگفت — کہ ز خود ز اندازہ کارش گرفت
چون کند جان کارہا کش می سزد — دل سراسیمہ سر انگشتان گزد
کار جان ای دل بچشم کم مبین — در سر جانست باد آتشین
این چراغ از آفتاب افروختہ است — دین بلندیہا از ان آموختہ است
گرچہ جان یکچند ہمپای دلست — سربلند است ارچہ پایش در گلست
ہمچو نیلوفر کہ خیزد از گل آب — دیدہ بگشاید بگر بر آفتاب

آواز سروش

زخمہ بر تارم زند پنہان سروش — بے خراشی نیستم چندین خروش
بر دل من ریخت کامد بر زبان — کے زبانم خشک ریزد نا و دان
ہان مگو کاین گریہ بر خود بستہ ام — نا مژہ در خون دل بنشستہ ام
نالش دیگر کسان نبود تقسم — از بہار خویشتن می بشگفم

همچنانکه تازی مهمان پرست — که بریگستان وکه دارد نشست
بر سر کوه آتش افروزد بلند — تا بشب گم گشتگان سویش روند
پس سخن کوه وجهان چون تیره شب — مرد جویا رهرو پرتاب وتب
من برآن کوه سخن چون آتشم — شبروان را سوی آتش میکشم
در شگفت آید ترا کاین ژنده پوش — از کجا این گنج زر آرد بدوش
گنج پنهانست وناپیدا کلید — ور تو ناپیدا شوی آید پدید
چون شوی بیسو بسویش رهبری — بال وپر بفگن اگر آنسو پری
تو میان گنج زر د بہی — در تو خود ریزد چو گردیدی تهی
پس بود اندوختن زاندوختن — سوختن باشد رها ناساختن
وین سخن گر نایدت باور زما — رو تو روزی چند بر خود آزما
کازمایش جان هر آگاهیست — دانش بی آزمون گمراهیست
خانه را از هر که جز تو پاک روب — میهمان آهنین بر در بکوب
دیده را بر بند وپس بگشای گوش — تا بگوشت آید آواز سروش
در پی آواز کورانه متاز — ناگهان پایت رسد بر گنج راز
بر سر گنج اژدر بهفتاد سر — جان ستان وجانگزای وجان شکر

هر کجا گنجست رنج آن جا بود / هر کجا رنجست گنج آنجا بود

ایکه خواهی گنج زاژدرها مترس / ایکه خواهی گوهر از دریا مترس

از سروش آموز پنهانی فسون / کاژدر هفتاد سر گردد زبون

دست چون بردی بگنج بی نشان / های وهوی برمکش چون سرخوشان

زانکه راه آگهی خاموشی است / گفتگوی آگهان سرگوشی است

گفتن از نیروی جان کم کردن است / در خموشی مغز جان پروردن است

بازگشت

ای خدا از تو بسی بگریختم / خاک رسوائی بسر می بیختم

گرچه جانم را نبود از تو شکیب / این دل بیمایه صیاد م فریب

این دل تاریک و ناپاک دژم / پر فریب ولابه وافسون ودم

جان کشیدی سوی تو گه گه مرا / وین دل بیراه میزد ره مرا

گرچه هر ناکردنی میکرده ام / همچنان بنواختی در پرده ام

تو مرا پرورده اندر ناز و نوش / من ز فرمانت همان آگنده گوش

در جهان بی شرم تر از من کجاست / شوخ چشمی خیره سر چون من کجاست

من ز بیبائی نکردم هیچ کم
تو ز بخشش کم نه کردی یکدرم

گرچه از جوی تو پر کردم سبو
بر در تو سر نمی کردم فرو

گشتم از نان تو فربه چون گراز
بر در دیگر کسان بردم نیاز

سرکشیها کرده ام از بدرگی
از سگان دیگر چه آید جز سگی

بودمی سرکش چنین گر با پدر
کمتر این کز خانه ام کردی بدر

ور بمادر بودمی بدخو چنان
مادرم انداختی در دیگدان

زشتی و زیبائی

زشتی و زیبائی اندر چیز نیست
زانکه زیبائی تو زشت دیگریست

چون زیان تو بود سود دگر
خوب تو زشتش نماید سربسر

خواجه را از در در آمد میهمان
خواجه بره میکشد شادی کنان

خواجه را دیدار مهمان فرخ است
نزد بره خود همان چون دوزخ است

آب بهر سبزه باشد ساز و برگ
آب بهر آتش آمد زهر و مرگ

سبزه را آتش نه خیره میکشد
کین دشمن را ز فرزندش کشد

همچنین ما سبزه و آب زندگی
میخوریم از چشمه پایندگی

دیو آتش زاده با ماکین کشد — زانکه آب زندگیش می کشد

پس چو از خود نبود باهم دو چیز — واژگونه شد زیان و سود نیز

کار تن چون باژگون باشد بجان — سود تن باشد ز بهر جان زیان

تن اگر پروردهٔ جان خستهٔ — تن اگر کردی یله جان بستهٔ

جان اگر خواهی که بگشاید کمند — بند بند تن بتہ در زیر بند

"چشم بند و لب ببند و گوش بند" — گر نخندد در دی جان بر من بخند

ای بسا آئین و دستور کهن — در زیان و سود وارد بیخ و بن

چون زیان و سود دو کشور جداست — ناروائی یک بر دیگر رواست

تا زیان را کار باشد ترکتاز — هر زیانرا گشت باشد برگ و ساز

آن یکی را اسپ یار و یا درست — دین دگر را گاو همچون مادرست

مرد بر یاران کجا خواهد زیان — یا بمادر چون نباشد مهربان

راز آئینها بود بس پیچ و ژرف — گفتنی دارم سخنهای شگرف

میکنم اکنون مگر این در فراز — روز بیگاه است و راه ما دراز

همچنین از گونه گون اندیشها — پیش چشمت هست رنگین شیشها

پس ازین اندیشه های رنگ رنگ — سنگ چون گوهر شود گوهر چو سنگ

گر نه چشم برهمن اندیشه بست | چون سبوی هوش بر سنگی شکست
چه برهمن هم تو ای فرخنده راه | میدهی صد بوسه بر سنگ سیاه
بر بهٔ اندیشهٔ برگشته سوار | چون شتربان کرده در بینی مهار
گه نشیبش میبرد گاهی فراز | گاه راه کوته و گاهی دراز
بر سرش اندیشه از گفت و شنود | میسراید چون شتربانان سرود
گه ز شادی گویدش گاهی ز رنج | گه ز ننگ و نام و گه از مار و گنج
میدمد اندیشه صد افسون بران | تا شتر خوش خوش برد بار گران
پس ز رنگ آمیزی اندیشهها | بازیان و سود اندر پیشهها
خواهش صد رنگ از و لها دمید | تا که رنگ نیک و بد آمد پدید
زشت و نیکو هست از و انسنده | نام هر چیز نیست از خوانسنده
خود بخود چیزی نگردد خوب و زشت | خواهش ما اینچنین بر وی نوشت
چونکه خواهشهای ما سنگ و سبو است | هر یکی با دیگری استیزه جو است
چون جدا گشتیم در خواهشگری | پس بیزدان بسپریم این داوری
آنکه خوی او همیشه پا بجا است | آنکه کارش داد و راه او است راست
آن خداوندیکه بی همتاستی | کرد هر چیزی چنانکه خواستی

هر چه هست اندر جهان بالا و پست   خواهش جاوید را فرمانبر است
و آنکه گوید کافرینش سر بسر   از خدا بیخواستن آمد بدر
چون فروغی که جهد از آفتاب   یا که بوی خوش دمد از مشکناب
می نه بیند کاین گلستان شگرف   تا چه دارد خرده کاریهای ژرف
آفرینش کی بود بیخواستن   خواستن پیش است و پس آراستن
گر نبودی پای خواهش درمیان   جز بته کاری نبودی در جهان
کار چون آید بناخواه از کسی   از خرد در وی نشان نبود بسی
گر بناخواه تو جنبد دست تو   چه هنر از دست آید خود بگو
گر بناخواه از کمان صد تیر جست   زان یکی گر بر نشان آید بر است
وان یکی هم از هنر باشد تهی   که هنر ناید مگر از آگهی
پس زمین و چرخ با چندین نگار   چون بناخواه آید از پروردگار
وانکه گوید کین بود زافتاد و بخت   کار آسان را بخود کردست سخت
بر درختی چون زند باد وزان   برگها جنبند مانند زبان
زاید از هر برگ چندین زیر و بم   وان بچندین گونه آمیزد بهم
پس چرا ناید بهم زافتاد و بخت   یک سخن از جنبش برگ درخت

این سخن را همرینجا می هلیم
کان نخستین رشته باید گسلیم

بار دیگر برکشائیمش نورد
تا به آئینه نماند هیچ گرد

اندران بودیم که هر خوب و زشت
دارد از خواهندهٔ خود سرنوشت

پس جهان را چونکه یزدان خواسته است
پیش او شاد و خوش و آراسته است

پیش یزدان چون جهان شد شاد و خوش
تو هم از وی روی خود در هم مکش

در برآید خواهش تو در ستیز
رو تو اندر خواهش یزدان گریز

هر که او از خواهش خود دست شست
صد گلستانش ز نوک خار رست

همچنانکه دلبری خندان و ست
خار در دست دلفگاری شکست

بین که آن دلداده با یارش چه گفت
واندران گفتار چون گل می شگفت

کین سر انگشتان و دست نازنین
خار را خرم کند چون یاسمین

هر که با این خوبی دست نگار
خار بیند درد و چشمش باد خار

نیستی و هستی

نیستی تخم است و هستی شاخ و بر
زندگی چون مرغ و مرگش بال و پر

تخم هر مرگی بر آرد زندهٔ
از پس هر گریه زاید خندهٔ"

تا نگرید ابر کی خندد چمن ‌ — تا نخوشد مغز کی جوشد سخن

روشنی از تیرگی آمد پدید — روز روشن از شب تاری دمید

رهرو جان را درین راه دراز — هست هر گامی دهان مرگ باز

گر نبودی جان تو از رهروان — زیرکان جان را نخواندندی روان

هان مترس از راه بیم و هیچ مرگ — که ز مرگت زندگی راهست برگ

چون بهر مرگیست ما را رستخیز — پس بهار ما بود در برگ ریز

گرچه از مرگی بمرگی بگذری — خویشتن را مرده هرگز نشمری

زانکه تو با خویشتن همواره — خود بگوری یا که در گهواره

گر با آتش یا باب اندر روی — از تو هرگز یاوه کی گردد توئی

ماهئی کو چابک گر از دستت بجست — ماهی ز آن خوشتر تا افتد به شصت

دانش و هوش و تن و تاب و توان — هست بهر هستی تو نام و نشان

هستی تو زین نشانها برتر است — صد کله آسان بود گر یک سر است

زین نشانها باز میدان خویش را — یک مبین تو خویش را درویش را

همچو آن دیوانه کز راه گزاف — برده ریشش از درازی تا بناف

ریش خود را کرده بدبر خود نشان — تا نه گم گردد میان مردمان

در همه هنگامه و بازارها / دست مالیدی بریشش بارها

گر دلش گفتی که هی گم شد تنم / دست بر ریشش زدی کاینک منم

شوخ چشمی ناگهش در خواب دید / ریشخندی کرد و ریشش را برید

خاست چون دیوانه زان خواب گران / ریش رفته دید و آمد در فغان

کو بکوی و سو بسو بر می دوید / که بگو بیدار کسم جائی بدید

بوده ام در خواب دزدم در ربود / گم شدم من گم شدم من میروُ

هرزه و افسانه گویم تا بچند / مرد باید گیرد از افسانه پند

پس تو خود را زین فسانها واشناس / تا ز گم گشتن ترا نبود هراس

فلسفی را از پیمبر واشناس / آبگینه را ز گوهر واشناس

آبگینه را نه پنداری بدست / جز دمیکه گوهری آری بدست

چون گهر آمد بدستت شب چراغ / آبگینه شد سیه چون پر زاغ

فلسفی اندر بن چاه نژند / نردبان دارد بخورشید بلند

نردبانش هی برو تا چند ارش / پس بخاک افتد نگون گشته سرش

وان پیمبر خود ز بام آسمان / رشتهٔ افگنده سوی خاکیان

رشته جانرا بدین رشته بتاب / پس برآ تا بارگاه آفتاب

زآسمان پیغمبر آوازت دهد
این زدورت ره نماید سوی جان

فلسفی از خاک پروازت دهد
وان بخواند خود ترا از کوی جان



هر چه در من هست ناخوب و دژم
بهره دیگر کنم هر خوب و خوش

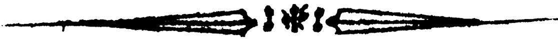
آ همه را من یکی بهره کنم
که بجان من فتاده پرتوش

پس دو نیمه میکنم هستی خود
نیمه نیکو همه از آن تست

نیمه نیکوی و دیگر نیمه بد
نیمهٔ بد شد بنام من درست

هر چه نیکو در ترا زو دیت کنم
زانکه تو خوبی و خو با نزا سزاست

هر چه بد در گردن خود افکنم
هر چه خوب و دلکش است و جانفزاست



نظم عربی

تسربلت من دائی بضو بوس	والبسنی دهری اضر لبوس
کانی بجسمی من قروح کریهة	قد انتشبت اظفار ورد لهوس
ظللت بسقمی فی عناء مبرح	واصبحت منه فی عذاب بئیس
الح علی الدهر شرا و غلظة	فیالک من دهر شریر شریس
ولیلی خداری بهیم سدوله	منوط بیوم قمطریر عبوس
بتاریح اسقام تروح وتغتدی	دراکا فما ابقت لنا من لنیس
وتاتی الرزایا عند اخری کانما	علی خبرا و تهتدی بجسیس
وکیف مناص من خطوب طوارق	لتسا ورنا وما لها من حسیس
واین محیص من سهام سدیدة	مقدرة بنالها للنفوس
وما الناس الا مثل زرع و شطئه	سیهمد یوما کالحصید الیبیس

فما غانم الا کاخر خائب
وما آمل الا کمثل یؤس

یا خیر من یسمو الی العلیاء	کالشمس بازغة بوسط سماء

قد كنت قد ما للمعالى ساميا	اورثته عن شيمة الآباء
فلئن سموت الى المكارم والعلى	فلقد نشأت بعزة قعساء
لا غرو نصل السيف ان يك صارما	او يستهل البرق بالّلالاء
فلانت بالعزمات سيف صارم	ولانت برق لامع بذكاء
لاذت بجانبك العلوم فانها	لو لم تصنها آذنت بفناء
قد امحلت ارض العلوم واصبحت	عرصاتها كسماوة البيداء
فجعلت تمطرها بسح واكف	صوب الربيع بديمة هطلاء
فربت رياض العلم منك وانبتت	مهتزة بغصونها الخضراء
فلا سالن الله طول بقاءيكم	فى كل بكرتنا وكل عشاء
واهنئنكم بما اعطيتم	من خير ما وجدوا من الاسماء
ان كان تلك الشمس شمس سمائها	فلصرت شمس العلم والعلماء

اذا انت شمس والعلوم سماؤكم
فالشمس شمسى والسماء سمائى

۴- جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

یکچند مست بوده ام و شیدا — مردم چنین بود چو بود برنا
از هرزه پر نموده یکی دفتر — در شیوهٔ سخن چو بدم شیوا
بر لب مرا سخن ز می رنگین — وز چشم و ابروان و رخ زیبا
از کثرت دروغ بسی گفتم — کین راه را فراخ بود پهنا
زان گفتها کنون چو همی بینم — در چشم خویشتن کنم رسوا
جز راستی کنون نبود راهم — جز سوی راستی نرود دانا
این راه سخت باشد و بس باریک — گوئی به تیغ تیز بود مانا
از رهروان برو نبود انبوه — این بسکه من همی برم تنها
از پیش و پس کسی نبود همراه — وز چپ و راست کس نبود همپا
کس همزبان چو نیست بناچار — خود بشنویم و خود بکشیم آوا
گویند نا روا بودت گفتار — بهر چه آوری تو چنین کالا
زین گفتهٔ بلند چه برداری — چون خود کسی بدو نکند پروا
جز یکدو تن که مرد هشیوارند — دارند چشم بینش و دل بینا
آری اگر یکیست ز هشیاران — روی سخن باوست نه با غوغا

من پست گفت خود نکنم هرگز | تا زرخ او جهان بکشد بالا
هم خوی اینجهان نه چنین ماند | زامروز بهتر کبودش فردا
یزدان چو راست راز کجم ننمود | هم او جدا کند گهر از مینا
از گوهر سخن که بمن بخشید | در سینه ام نهاده یکی دریا
از بازوی خودم نبود این گنج | دارم سپاس ایزد بی همتا
از ایزد است یاوریم ورنه | بی یار بس مرا چه بود یارا
با دار سپاس او دهنم شیرین | تا باشدم زبان بدهن گویا

یکم جنوری سنه ۱۹۰۳ع

بگشای بامدادان مژگان را | بگذار خوابگاه و شبستان را
بیرون خرام و چرخ و زمین بنگر | بگذار سر بیالین نادان را
باری بپرس از دل دانشخواه | کز پرسش ست مایه سخندان را
زیبا که کرد دیبه خضراء را | ایوان که بر فراشته کیوان را
آویخته که خوشه پروین را | افراخته که طارم گردان را
خورشید را که زرین ساغر داد | مه را که داد سیمین پیگان را
دست که بست اینهمه پیکرها | پیدا که کرد این همه پنهان را

آموده دانه دانه شبنم را　　بنگاشت رنگ رنگ گلستان را
شانه که کرد گیسوے سنبل را　　غازه که بست روی ضیمران را
بویا که کرد یاسمن و گل را　　گویا که کرد بلبل خوشخوان را
برجانوران که دوزد موئینه　　برمرغکان که پوشد خفتان را
نیفه که داد روبه رنگین را　　نافه که داد آهوئے میدان را
ازچند دانه که بخاکش داد　　که گرد کرد خرمن دهقان را
این کشت از گزافه نه سر برزد　　بروے گماشت ابر و باران را
زان خوشها که دهقان دست افشاند　　صد خوشه چین پر آرد دامان را
از دانه و گیاه گل و میوه　　که گسترید پهن چنین خوان را
بروی ز مرغ و مردم و دام و دد　　مهر که برنشانده مهمان را
تا چند کس شمارد این بخشش　　بخشیدنی بے مر دیایان را
پیمود نتوان آب دریا را　　نتوان شمرد ریگ بیابان را
گیهان ز مهر و دانشش آباد است　　باری که کرد آباد و ویران را
گیهان نشانه ایست ز گیهان بان　　بازیچه تا ندانی گیهان را
اے آنکه چشم باز و نمی بینی　　اینمایه مهر و دانش یزدان را

از میزبان پرسے و برخوانش — هر روز بشکنی تو همی نان را
آزار سخت در تو بن افگنداست — اندیشه کرد باید درمان را
در دیده کشش تو سرہ و انائی — و ز مغز شوی خواب پریشان را
تن پرورلیست کار شبا روز بت — از بهر جان چه کردی سامان را
بر جان تنست همچو یکی زندان — روزنے شکست باید زندان را
گرهم نبرد رستم دستانے — گیتی فشرد رستم دستان را
یا گرهمان سام نریانے — گیتی بخورد سام نریان را
گر خود بچنگ خاری خارا را — ور خود بدندان خائی سندان را
چون آره استخوان ترا ساید — چون مرگ بر تو خاید دندان را
این مرگ چون پلی ست از و مهراس — پا لغزها بروست هراسان را
زانسوی پل نشیمن جاوید است — آری نشیمن است همین جان را
زی آفریدگار رت چون راه ست — با اوت لبست باید پیمان را
بگسل ازین سرائے سپنجی دل — دشوار چند گیری آسان را
هستی تو آفریده پرورده — پرورده وار سر نه فرمان را
اشک از دو چشم و خوی ز دو رخ افشان — بر خاک مال روے پشیمان را

امروز خور دریغ و پشیمانی ۔ ورنہ خوری دریغ فراوان را

۸ - جنوری ۱۹۰۳ء

درجہان خوابگاہ نتوان کرد ۔ خواب برراہ وچاہ نتوان کرد
روز پیری دمید سربردار ۔ خواب خوش در پگاہ نتوان کرد
از مہ و سال خود شمار بگیر ۔ رائیگان سال و ماہ نتوان کرد
ہرچہ درخورد کردن ست بکن ۔ خہ توان کرد و خواہ نتوان کرد
مرد بے دستگہ کند کاری ۔ انچہ با یک سپاہ نتوان کرد
انچہ بایک سخن توان کردن ۔ با ہزاران سپاہ نتوان کرد
کار از بہر کار باید کرد ۔ از پے واہ واہ نتوان کرد
کز پے واہ واہ نادانان ۔ زندگانی تباہ نتوان کرد
پس دیوار ہم نشاید کرد ۔ انچہ در پیشگاہ نتوان کرد
داوری گر بخویشتن وارے ۔ دوستان را گواہ نتوان کرد
با ہر آنکس کہ بر تو خود را بست ۔ دوستی خوامخواہ نتوان کرد
ہر کہ نادان و خویشتن بین ست ۔ ہرگزش روبراہ نتوان کرد
مرد آزادہ را کہ شاہ خود اوست ۔ بندہ بادشاہ نتوان کرد

جز بدرگاه ایزد یکتا | پشت خود را دوتا نتوان کرد

۱۱- جنوری سنه ۱۹۰۳ع

اینجهان دیویست یا پتیاره | سخت تر زو نیست مردم خواره
کودکان دارد در آغوش و به پشت | زاستخوان و موی شان پشتاره
هر کرامی پرورد خود می خورد | دایه که دید کودک خواره
چشم پائین بین همی بیند بگور | هر کرا بینی تو در گهواره
کوز پشت و زرد رو بنمایدم | سرد بالائی و گلرخساره
آن کرا بینی تو بر تخت شهی | بینیمش از خان و مان آواره
رو بخاک پست یاری در نهد | هر که دارد ز آهن ورو باره
هر که آمد بینمش از رفتگان | کامدن باشد ز رفتن پاره
اینجهان ماند بر نجوری سخت | وانجهان دیگر ستش چاره
چون جهان را هست انجامی شگرف | می نیارم زد بر و پیغاره

می شکیبم اندرین چاه سیاه
چون درخشد بر سرم استاره

۱۵- جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

بنگر اندر جہان ز ژرف نگاہ | تا بدانی سپید راز سیاہ
در نکویان نہفتہ بد باشند | در بدان ہم نکو بود گہ گاہ
ای بسا ماہروی تیرہ درون | وی بسا تیرہ روئی دل چون ماہ
ای بسی رند پارسا جامہ | وی بسا پارسائی رند کلاہ
ای بسا پرگزاف ہیچمدان | وی بسا لب خموش کار آگاہ
ای بسا رہ شناس گوشہ نشین | وی بسا رہنمای خود گمراہ
ای بسا لنگ وہم درپیش | وی بسا پوی پوئی و ہم بیگاہ
ای بسا نوشش و بدتر از سر نیش | وی بسا کوہ و کمتر از پر کاہ
ای بسا دردمند خندان روی | وی بسا تندرست برلب آہ
ای بسا شہریار و دست تہی | وی بسا بینوای وشاہنشاہ
ای بسا دوست روئی دشمن دل | وی بسا زشت گوئی نیکوخواہ
آب در زیر کاہ ہست بسی | من سخن بر تو میکنم کوتاہ

گام آہستہ دار در راہ ببین
تانہ پایت فتد ز راہ بچاہ

۷ جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

ای خرد تا چه فراخی و چه با پهنائی	که جهان را تو فراگیری از گنجائی
چرخ و اختر را هرچند بلندیست مگر	تو هم از چرخ و هم از اختر او بالائی
هرچه در زیر سپهر است همی فرساید	تو به بالای سپهری که نمی فرسائی
هرچه از ناف زمین باشد تا پشت سپهر	همه در گردش پرگار و تو پا برجائی
زیر و بالا نشود هرچه تو می اندیشی	کس دگرگون نکند هرچه تو میفرمائی
گرچه از دیده نادانان رخ پوشیدی	پیش هشیاردلان چهره همی بکشائی
همچو خورشید که بر شبپره پنهان باشد	ناپدیداری تو هست ز بس پیدائی

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبا میں ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جاسکیں گی مگر اس غرض کے لئے
کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جاسکیں گی۔ فقط